

انقلاب‌ها

«راسل» دانشی مرد مغرب زمین

کتابی نوشته کش و دل نشین

چو آیینه غمّاز و عبرت فزا

بسی راز پنهان، در آن برملا

بَمُ و زیر اندیش رهبران

ز نو جان گرفته در اوراق آن

بزرگان پر قدرت و نامدار

در اقطار عالم ز چندین دیار

که تصمیم آنان پدر در پدر

اثر کرده در سرنوشت بشر

همه، هرچه اندر فنون سخن

چو شهد مصفا زبان در دهن

سخن‌های چرب و خوش‌آیند و گرم

چو دیبای رومی فریبا و نرم

به هم تاخته پود و تار از شعور

ولی از صفا و محبت به دور

تراویده از مکر پر وسوسه

همه قید و لفّاظی و سفسطه

طنین ندای بزرگان دهر

به ظاهر چو شهد و به واقع چو زهر

سر و سرّ چندین سیاست مدار

نمایشگر صحنه روزگار

سیاست مداران پر زرق و برق

به ژرفای دریای خون گشته غرق

سَر نردها چیره نَرادها

به نخجیرها خُبره صیّادها

* * *

چنین گوید آن مرد دنیای غرب

که پر کرده عالم ز آلاآت حرب

پس از بحث و گفتار با چند تن

سیاست مداران پر کار و فن

ز «روم» و ز «هند» و ز «آلمان» و «چین»

رسیدم به مردی پر از خشم و کین

* * *

به پرسیدم از آن بلند آرمان

به راه عقیده زده قید جان

که ای زبده مرد جلالت مآب

چه کردی که پیروز شد انقلاب

زعیم جهانجوی گردن فراز

پر از خشم چشمان چو چشمان باز

نخستین یکی خنده زد قله قله

همانند فاتح به پیش سپاه

ز شادابی فتح و موج غرور

ز دو دیده توفنده امواج نور

جلو آمده صور مردانه‌اش

دهن چون صدف پر ز دُردانه‌اش

پس از خنده، فاتح زیان باز کرد

سخن را بدین‌گونه آغاز کرد

الما جستجوگر ز اسرار من!

سبب‌های توفیق پیکار من!

درین رزم تاریخی بس عظیم

به فرمان تدبیر و عقل سلیم

یکی طرح و تاکتیک نو ریختیم

دو «ضدّ» را علیه هم انگیختم

که هستی به جز جنگ اضمداد نیست

به جز رزم موسی و شداد نیست

«تز» و «ضد تز» بر هم انداختم

ز پیکارشان «سن تزی» ساختم

میان دهاقین خیلی فقیر

دگر روستایان دارا و سیر

فکندم چنان اختلاف و نقار

که کردند با یکدگر گیر و دار

چنان عرصه بر هر دو صف تنگ شد

رَهِ چاره مسدود بر جنگ شد

صفا صف چو دریا به جوش آمدند

چو تندر به خشم و خروش آمدند

خروشید در قلب‌ها کینه‌ها

چو آتشفشان شد سر و سینه‌ها

صف آراسته هر دو بر کین هم

چو دو مؤمنین منکر دین هم

فقیران مسلّح به دندان و چنگ

یکی با چماق و یکی قلوه سنگ

دو سر نیزه هر یک سر مویشانشان

دو شمشیر خونریز ابروی‌شان

گدایان گره ساخته مشته‌ها

چو خار مغیلان سر انگشت‌ها

زنان، دختران، تاخته گیسوان

خرویشان چنان کوه آتش‌فشانشان

در و دشت پر گشت از آدمی

تو گوئی که تب کرده جان زمی

چنان گرم بازار پیکار شد

همی روز روشن شب تار شد

فتادند گرگان درون رمه

به عیوق شد شیون و همهمه

زمین و زمان گشت کشتارگاه

ز خون بشر سرخ شد چهر ماه

زمین گشت پوشیده از کشته‌ها

فزون از شمر پشته از کشته‌ها

* * *

گرفته به کف دلس خود جان ستان

وزیده به بستان سموم خزان

* * *

هزاران تن از این گروه عوام

دریدند و کشتند چون دیو و دام

* * *

عوام ار ز ایمان به جنید ز جای

گران کوه‌ها را درآرد ز پای

بدین سان بود انقلاب عوام

بجنید درش گر رگ انتقام

جهان را پر از شور و غوغا کند

ز خون عالمی همچو دریا کند

خصوصاً که فرمان دهد رهبرش

چو آتش فشان خون جهد از سرش

بسوزد به آنی گُل و خار را

کند محو، دارا و نادار را

چه کس مجرم است و چه کس بی گناه

تفاوت ندارد بَر کینه خواه

چو سیل خروشان هجوم آورد

چو زنگی که لشکر به روم آورد

کُند منهدم کالج و کاشانه را

بُت و بتگر و دیر و بُت خانه را

کنشت و کلیسا و محراب را

پلاس گدا، فریش ارباب را

عروسی که بر کف حنا بسته است

عجوی که رخت عزا بسته است

حرامی چسان از کمین ناگهان

شیخون زند بر دل کاروان

همه هرچه کالا به غارت برد

زنان، دختران، بر اسارت برد

برآرد سر از برزخ انقلاب

ببرد سر از مردمان بی حساب

بلی این چنین خشمگین رهبران

که فرمان پذیرند ز آب رزان

عزادار تدبیرشان خشمشان

پر از کینه دریاچه چشمشان

به ظاهر اگرچه دم از حق زنند

سر گنبد داد بیرق زنند

نخوانده المفای دیوان حق

زبان چرب از نام و عنوان حق

ستانند از زنده حق حیات

که یزدان به هر زنده کرده برات

خایق که گل‌های باغ حقند

چنان لاله در کشت و راغ حقند

به قهر و غضب ریشه کن می‌کنند

قبای عروسی کفن می‌کنند

ز اشک بشر سیل جاری کنند

زمین را ز خون آبیاری کنند

شود بارور تا که آیندگان

ز برگ و بَر آن کند نویش جان

ربایند سر از تن زندگان

که سردار گردند آیندگان

بزعم چنین قانَد بی‌خبر

ز هر سو نظر بسته، یک سو نگر

از آینده و اختلاط مواد

پدید آمده ناگهان این نژاد

در اندیش رهبران عنود

بشر زیر این نُه رواق کبود

که از پرتو فیض حق عاری‌اند

ز عقده گرفتار بیماری‌اند

چو موشی است در لانه یا در تله

بُز و برّه و قوچ بین گله

دو روزی به صحرا چرائی کند

پی قوّت خود دست و پائی کند

درختی است روئیده در جنگلی

درون رودّ زندگی انگلی

ندارد وظیفه به جز حلق و دلق

تن و توش پروردن از بهر جلق

ز بطن بُزی عور بزغاله‌ای

و یا پشت نر گاو گوساله‌ای

که هستن به غیر از خور و خواب نیست

بشر جُز وزغ، دَر به مرداب نیست

چنان چارپائی است در کشت زار

کمین کرده بر لاشه‌ها لاشخوار

* * *

صف آرائی عده‌ای ساده دل

که حق را ندانند جز آب و گل

به تاریخ سرفصل بس جنگ‌هاست

سبب ساز آشوب و نیرنگ‌هاست

که حق آب و گل نیست و جان و دل است

بَرَد پی بدین نکته کالو عاقل است

گروهی شکمبارہ و بادہ خوار

ندارند جز این مرام و شعار

جهان رهبران مبرا ز دین

پر از کینه کردند روی زمین

بدل‌ها همه بذر کین کاشتند

یکی سرخ بیرق برافراشتند

که هرکس نه از ماست نابود باد

ز هستیش نی تار، نی پود باد

بباید شود دودمانش تباه

که غرقه است در بحر جرم و گناه

چو با مسلک ما هم آواز نیست

به جز پست جاسوس غم از نیست

چنین هم مرامان یک سو نگر

جهان را نمودند پر شور و شرّ

هر آن کس چو من نیست انگار او

به تن نیست سر جز گرانبار او

جهان باید از لوٲ او پلک کرد

تنش زیر خروارها خلک کرد

برای جهان طرح نو ریختند

به فرق بشر خلک غم بیختند

به دنبال هر فرد جاسوسه‌ای

مبادا بود در دلش سوسه‌ای

فضای حیات آنچنان تنگ شد

که دل در بر آدمی سنگ شد

به دل‌ها اثر از مرّوت نماند

مدارا و وجود و فتوّت نماند

دل و دیده رنگ قساوت گرفت

فضای جهان را عداوت گرفت

جهانی چنین زآن جاسوس‌هاست

پر از آه و حرمان و افسوس‌هاست

خور و خواب و جان‌کندن روز و شب

نیاوردن نام یزدان به لب

نجستن که من کیستم، چیستم

به عالم چرا آمدم، زیستم

که جان داد بر جسم بی‌جان من

که پر کرد از شیر پستان من

پس از مرگ از این جا کجا می‌روم

چرا آمدم من چرا می‌روم

به جز خوردن و خفتن و باختن

دو سه طفل عریان پس انداختن

به جز با کوپُن جیره دریافتن

تنور شکم دم بدم تاختن

خرد را دهد در قضاوت دخیل

نه زهرا! □ عقده‌های علیل

حیات بشر گوی بازیچه نیست

پی آزمون موش هر «نیچه» نیست

ودیع الهی است فیض حیات

بود فرق بین بشر با نبات

غرض زآمدن رفتن از این جهان

اگر بود صرف دو خروار نان

دو تن گندم و چند صد کیله مالش

تهی کردن چند صد دیگ آش

فروبردن ران گاو و گراز

سرآوردن روزگاری دراز

همین بود اگر مقصد از زیستن

ز هستن بسی بود به نیستن

* * *

بشر نیست کم بل که کیفیت است

یک از کیف‌ها بُعْدِ کمیّت است

به پندار آن فیلسوف جهود

که اندر دلش عقده‌ها سرگشود

بشر کارفرماست یا کارگر

بُودِ دل پر از کینِ یک‌دگر

یکی می‌مکد خونِ آن دیگری

به جبر و به نیرنگ و افسونگری

اگر کارگر عزمِ عصیان کند

ز خود رفع اندوه و حرمان کند

جهان پرنشاط و گلستان شود

همه مشکل کار آسان شود

شود هر کسی کارفرمای خود

شناسد ره و رسم فردای خود

به پندار او آدمی زادگان

برای همین آمده بر جهان

بر آنانکه مسئول این خانه‌اند

نوا خوان این کهنه ویرانه‌اند

* * *

مزیّن کن از فیض وجدانشان

عدالت کن انگیزِ جانیشان

* * *

نژاد بشر را چو فرزند خویش

بدارند چونان جگر بند خویش

بر این گلّه یکسان شبانی کنند

نه با مهر و کین پاسبانی کنند

بچشم شبانی که در خدمت است

بدامان کمر بسته از همّت است

چه فرقی است بین بره با بره

چه دامان تپّه چه اندر دره

اگر خفتگانند بیدار کن

وگر مست و مخمور هشیار کن

کرم کن بدین خانمان خراب

فزونتر نسازند رنج و عذاب